

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

[Mysticfalls.mihanblog.com](http://Mysticfalls.mihanblog.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا درست به همان دلیل، مثل خود دیمن جواب داد، در مورد این چیزا فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم چون اگه به ذهنم راهشون بدم، دیوانه میشم. اما اگه دیوانه بشم، چه کار مفیدی برای استفن از دستم برمیاد؟ در اون صورت نمی‌تونم کمکش کنم. در عوض اونا رو پشت دیوارهای آهنی حبس می‌کنم و به هر قیمتی شده از خودم دور نگه می‌دارم.

دیمن که صدایش کمی می‌لرزید پرسید: «و از پشش برمیای؟»

- برمیام... چون مجبورم. یادته اول کار درباره‌ی طنابای دور مچ‌هامون دعوا راه انداختیم؟ مردیث و بانی شک داشتن. اما می‌دونستن که اگه لازم بشه من حاضرم دست‌بند دور دستام باشه و پشت سر تو سینه خیز بیام.

در آن تاریکی قرمز رنگ الینا چرخید تا به دیمن نگاه کند و ادامه داد: «می‌دونی، خودت هم بارها و بارها از خودگذشتگی کردی.» دستانش را دور او انداخت تا کمرش را لمس کند در نتیجه برای دیمن تردیدی به جا نماند که منظورش چیست.

دیمن با خشونت گفت: «اون به خاطر تو بود.»

الینا جواب داد: «واقعیتش نه. درباره‌اش فکر کن. اگه با مجازات موافقت نکرده بودی، امکان داشت مجبور بشیم از شهر فرار کنیم اما بعد از اون دیگه نمی‌تونستیم به داد استفن برسیم. وقتی بهش دقیق بشی، همه چیز، هر کاری که انجام داده‌ای، به خاطر استفن بوده.»

دیمن با بیزاری گفت: «وقتی بهش دقیق بشی، اصلاً من اون کسیم که استفن رو به اینجا کشونده. فکر کنم حالا فوقش بی‌حساب شده باشیم.»

الینا که خودش هم احساس خستگی می‌کرد گفت: «آخه چند دفعه بگم دیمن؟ وقتی اجازه دادی شینیچی تحریکت کنه، تسخیر شده بودی. شاید بهتر باشه دوباره تسخیر بشی... فقط یه کوچولو... تا حسش یادت بیاد.» به نظر رسید که تک‌تک سلول‌های بدن دیمن از این فکر به خود پیچید. اما با صدای بلند فقط گفت: «می‌دونی یه نکته‌ای هست که همه از کنارش گذشته‌ان. در مورد داستان ازلی دو برادر که همزمان همدیگر رو کشتن و به خون‌آشام تبدیل شدن؛ اونم به این خاطر که با یه دختر یکسان وقت می‌گذروندن.»

الینا که از شدت بیزاری شوکه شده بود، با خشونت گفت: «چی؟ دیمن، منظورت چیه؟»

- همین که گفتم. چیزی وجود داره که هیچ‌کدومتون متوجه نشدین. هوم. شاید حتی خود استفن هم نفهمیده باشه. داستان بارها و بارها گفته میشه و هیچ‌کس قضیه رو نمیگیره.

دیمن صورتش را برگردانده بود. الینا به او نزدیک تر شد، تنها کمی، درحالی که بوی عطرش، که آن شب رایحه ی گل های رز بود، به مشام دیمن رسید.

- دیمن، بهم بگو. خواهش می کنم، بگو!

دیمن داشت به سمت او می چرخید که در همان لحظه باربران ایستادند. الینا فقط یک ثانیه وقت داشت تا صورتش را پاک کند و بعد پرده ها کنار زده شد.

مردیث برای همگی آن ها افسانه ی بلادود را تعریف کرده بود. خودش آن را از یک گوی قصه شنیده بود. اینکه چطور بلادود از گل ها ساخته شده بود و خدایان به او زندگی بخشیده بودند، اینکه چطور به شوهر خود خیانت کرد و باعث مرگ او شد و به خاطر مجازاتش محکوم شد هر شب، از نیمه شب تا سحر را به صورت یک جغد سپری کند. و ظاهراً چیزهایی وجود داشت که در افسانه ها به آن ها اشاره ی نشده بود. این که بلادود محکوم بود در این مکان زندگی کند، از دادگاه آسمانی به درون شفق قرمز و پررنگ دارک دیمنشن تبعید شده بود. با توجه به تمامی این مسائل منطقی به نظر می رسید که مهمانی هایش ساعت شش عصر شروع شوند. الینا متوجه شد که ذهنش از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرد. همین طور که نگاهش در اطراف سرگردان بود، یک جام بلک مجیک را از دست برده ای پذیرفت.

تمام زنان و بیشتر مردان مهمانی، لباس های زیرکانه ای به تن داشتند که در نور خورشید تغییر رنگ می دادند. الینا کمی احساس سادگی می کرد. هرچه نباشد در فضای باز همه چیز صورتی، قرمز مخملی و شرابی به نظر می رسید.

جام بلک مجیک خود را سرکشید و از اینکه می دید به صورت خودکار رفتار مهمانی گونه از خود نشان می دهد و با افرادی که چند روز پیش دیده بود گویی سال ها یکدیگر را بشناسند احوال پرسی و روبوسی می کند و آن ها را در آغوش می گیرد کمی به تعجب افتاد. در همین حال دیمن و او راه خود به سمت کاخ را باز می کردند؛ گاهی همراه و گاهی در خلاف جهت موج جمعیت که مدام در حرکت بود، پیش می رفتند.

موفق شدند به بالای پله های مرمری و صورتی رنگی با شیب تند برسند که در هر دو سمتش دسته های گل دلفینیوم بنفش و رزه های وحشی قرمز مخملی قرار داشت. الینا به دو دلیل در اینجا توقف کرد. یکی برای برداشتن یک جام بلک مجیک دیگر. اولین جامی که نوشید چهره اش را به طرز خوشایندی گلگون کرده بود، گرچه مسلماً همه چیز در این مکان گلگون بود و می درخشید. امید داشت دومین جام کمکش کند تا همه ی

صحبت‌هایی را که دیمن در تخت روان پیش کشید، به جز کلید، از یاد ببرد و کمکش کند تا به خاطر بیاورد قبل از اینکه افکارش توسط حرف‌های مردیث و بانی به غارت دربیایند، در تب و تاب چه بود. به دیمن که ناگهان و بی‌سر و صدا آرنجش را گرفته بود، گفت: «فکر کنم بهترین کار این باشه که راحت از یکی بپرسیم.»

- چی بپرسیم؟

الینا کمی به سمت برده‌ای که در همان لحظه جام تازه‌ای برایش آورده بود، خم شد. «میشه بپرسم... سالن رقص اصلی بانو بلادود کجاست؟»

برده که لباس مخصوص به تن داشت، حیرت‌زده به نظر می‌رسید. بعد، با تکان سرش به دورتادور خود اشاره کرد. سینی به دست تعظیمی کرد و گفت: «این محوطه... که زیر طاق قرار داره، به اسم سالن رقص کبیر معروفه.»

الینا به او خیره ماند. بعد به اطراف خود زل زد. طاقی پهناور که به چشم الینا تقریباً جاویدان می‌رسید و با فانوس‌هایی زیبا و رنگارنگ که آفتاب جلای آن‌ها را افزایش می‌داد، بر فراز کل محوطه قرار داشت و زیر آن چمنزاری هموار از هر طرف تا صدها کیلومتر گسترده شده بود. اینجا از زمین فوتبال بزرگ‌تر است...

\*\*\*

بانی از یکی از مهمانان، خانمی که به وضوح در بزم‌های بلادود زیاد شرکت کرده و مسیر رفتن به کاخ را کاملاً بلد بود، پرسید: «فقط دلم می‌خواد بدونم، کدوم اتاق سالن رقص اصلیه؟»

مهمان با سرخوشی جواب داد: «واه عزیزم، بستگی داره منظورت چی باشه... اونجا سالن رقص اصلیه بیرونیه... حتماً وقتی بالا میومدین، اونو دیدین... همون خیمه‌ی بزرگ؟ و بعد، سالن رقص سپید هم که داخل ساختمونه. همون سالنی که چلچراغ‌هاش روشنه و همه‌ی پرده‌هاش کشیده‌ان. بعضی وقتا بهش می‌گن سالن والس چونکه توش فقط موسیقی مخصوص والس نواخته میشه.»

اما بانی هنوز درگیر وحشت چند جمله قبل بود. به امید اینکه شاید درست نشنیده باشد، با صدایی لرزان گفت: «یه سالن هم بیرونه؟»

«اونجاست عزیزم، دقیقاً از پشت اون دیواره می‌تونی ببینیش.»

زن راست می‌گفت. می‌شد پشت دیوار را دید چون دیوارها شیشه‌ای بودند و یکی پشت دیگری قرار داشتند و باعث می‌شدند بانی تصویری را ببیند که شبیه توهمی به نظر می‌رسید که چندین آینه به وجود آورده باشد: سالنی روشن پشت سالن روشن دیگری که همگی مملو از اشخاص بود. فقط آخرین سالن طبقه‌ی تحتانی به نظر جامد می‌آمد. حتماً سالن سپید همان بود.

اما پشت دیوار روبه‌رویش، جایی که مهمان به آن اشاره می‌کرد... آها، درسته. سقفی طاقی‌شکل وجود داشت. به طرزی مبهم، یادش می‌آمد از آن عبور کرده باشد. چیز دیگر که به یاد می‌آورد، این بود که...

«روی چمن می‌رقصن؟ اون... زمین پهناور چمنی؟»

«البته. چمن‌ها کلاً کوتاه و صاف شده‌ان. امکان نداره پات روی یه علف هرز یا برآمدگی زمین بره. مطمئنی حالت خوبه؟ همچین رنگت پریده. خب.» مهمان به خنده افتاد. «البته در حدی که بشه توی همچین نوری رنگپریده به چشم اومد.»

بانی با گیجی گفت: «خوبم. من... خوبم.»

بعد دو گروه با هم ملاقات کردند و حقایق وحشتناکی را که به دست آورده بودند، برای هم تعریف کردند. دیمین و الینا کشف کرده بودند که زمین سالن بیرونی تقریباً مثل سنگ سفت است، هرچیزی که قبل از حرکت غلطک‌های سنگین روی زمین، در آن دفن شده باشد؛ حالا درون چیزی همچون سیمان گیر افتاده بود. تنها مکانی که می‌شد در آن حفاری کرد، محوطه‌ی اطراف بود.

دیمین گفت: «باید یه غیبگو باخودمون میاوردیم. می‌دونین، از این آدما که از کمان چوبی، آونگ یا تکه لباس شخص گمشده استفاده می‌کنن تا مکان درست رو جهت‌یابی کنن.»

مردیث که یک‌دفعه صدایش بالا می‌گرفت، گفت: «حق با توه. آخه چرا غیبگو نیاوردیم؟»

دیمین همراه با شیرین‌ترین، وحشیانه‌ترین و سریع‌ترین لبخند خود گفت: «چونکه هیچ غیبگویی نمی‌شناسم.» بانی و مردیث فهمیده بودند که کف‌پوش سالن رقص داخلی از جنس سنگ مرمر سفیدی زیباست. ده‌ها دسته‌ی گل اتاق را زینت داده بود اما تنها چیزی که بانی (تا جایی که می‌شد بدون جلب توجه) توانسته بود دست کوچکش را در آن فرو کند گل‌های باغچه‌ای بود که درون گلدانی پر از آب قرار داشت. خبری از خاک نبود، هیچ چیز وجود نداشت که بتواند به عبارت "خاک شده." معنا ببخشد.

بانی با اخم‌های در هم پرسید: «تازه چرا شینیچی و میسائو کلید رو توی آبی بندازن که می‌دونن در عرض چند روز دور ریخته میشه؟» در همین حال مردیث اضافه کرد: «و چطوری میشه بین کفپوش مرمری، یه تکه‌ی شل و

ول پیدا کرد؟ واسه‌ی همین نمی‌دونیم چطور ممکنه کلید اون داخل مدفون شده باشه. بگذریم، من بررسی کردم... و سالن رقص سپید سال‌هاست وجود داره، پس امکان نداره اونا هم کلید رو زیر سنگ‌های ساختمون گذاشته باشن.»

الینا، که حالا سومین جام بلک‌مجیک را می‌نوشتید، گفت: «خیلی خب. پس ما اینجوری به قضیه نگاه می‌کنیم: یه سالن از فهرست حذف شد. تازه، ما نصفه کلیدو داریم... ببینید اون چقدر آسون بود...»  
دیمن با بالا بردن یک ابرویش گفت: «شاید اون بار واسه دست‌انداختن ما بوده. تا امیدمون بالا بره، بعد کاملاً از بین بره... در اینجا.»

الینا که به او چشم‌غره می‌رفت، ناامیدانه گفت: «اونجوری که نمیشه. ما خیلی جلو اومدیم... جلوتر از اونچه میسائو حتی تصورشو کنه. می‌تونیم پیداش کنیم. پیداش می‌کنیم.»  
دیمن که ناگهان به شدت جدی شده بود گفت: «خیلی خب. حتی اگه مجبور باشیم تظاهر کنیم که کارکنای اینجاییم و از کلنگ واسه‌ی کندن خاک بیرون استفاده کنیم، انجامش میدیم. اما اول، اجازه بدین داخل ساختمون رو کلا بگردیم. دفعه‌ی قبل که خوب نتیجه داد.»

مردیث که برای یکبار هم که شده مستقیم و بدون نارضایتی به او نگاه می‌کرد، گفت: «باشه. من و بانی طبقه‌های بالا رو می‌گردیم و شما می‌تونین پایینی‌ها رو بردارین... شاید شما از سالن رقص سپید چیزی دستگیرتون بشه.»  
- خیلی خب.

مشغول به کار شدند. الینا آرزو داشت بتواند آرام شود. با وجود سه جام بلک‌مجیک که درونش می‌جوشید، شاید هم به خاطر خود آن‌ها، چیزهایی معین را درون نوری تازه می‌دید. اما می‌بایست ذهنش را روی جست‌وجو، تنها خود جست‌وجو، متمرکز می‌ساخت. به خودش گفت، هر کاری خواهد کرد، هر چه باشد، تا کلید را پیدا کند. به خاطر استفن از هیچ کاری فروگذار نخواهد کرد.

بوی گل‌ها در سالن سپید پیچیده بود و تعداد زیادی حلقه‌ی شکوفه در میان سبزه‌های متعدد به چشم می‌خورد. سه پایه‌هایی مزین به گل محوطه‌ی اطراف فواره را از دید مخفی می‌ساخت و مکانی صمیمی به وجود می‌آورد که زوجها می‌توانستند بنشینند. و گرچه هیچ ارکستر قابل رؤیتی وجود نداشت موسیقی به درون سالن رقص جاری بود و از پیکر آماده‌ی الینا تقاضای پاسخ داشت.

دیمن ناگهان گفت: «گمون نکنم بلد باشی والس برقصی.» و الینا با چشمانی بسته متوجه شد به موقع با ضرباهنگ موسیقی هماهنگ شده است.



الینا با کمی آزدگی جواب داد: «معلومه که بلدم. ما، همه‌مون، توی کلاسای خانوم هوپول شرکت کردیم. کلاسای اون توی فلزچرچ عملاً کلاسای دلبری محسوب می‌شد.» با فکر کردن به جنبه‌ی بامزه‌ی قضیه به خنده افتاد و اضافه کرد: «اما خانوم هوپول دوست داشت برقصه و هر رقص و حرکتی که به نظرش باشکوه می‌رسید، یادمون داد. اون موقع تقریباً یازده سالم بود.»

دیمن گفت: «فک کنم بی‌فایده باشه ازت بخوام باهام برقصی.»

الینا با چشمانی که می‌دانست گرد و حیرت‌زده شده‌اند به او نگاه کرد. با وجود پیراهن یقه هفتی که به تن داشت، امشب حس نمی‌کرد شبیه حوری‌ای باشد که نشود در برابرش مقاومت کرد.

به قدری مضطرب بود که نمی‌توانست جادوی بافته شده درون لباس را حس کند. جادویی که حالا تازه می‌فهمید به او می‌گفت شعله‌ای رقصان است، جزیی از آتش است. حدس می‌زد مردیث حسی شبیه به جویباری آرام داشته باشد که پیوسته و به چابکی به سمت سرنوشت خود جریان دارد اما با این حال در تمام مسیر می‌درخشد و برق می‌زند.

و بانی...

مسلماً بانی الهه‌ی هوا بود، قرار بود در آن پیراهن شیری‌رنگ، به سبکی یک پر به رقص درآید. حتی جاذبه به سختی رویش اثر بگذارد.

بعد یک‌دفعه الینا نگاه‌های تحسین‌آمیز مشخصی به سمت خودش را به یاد آورد. و حالا به صورتی ناگهانی دیمن آسیب‌پذیر شده بود؟ و با این وجود تصور نمی‌کرد الینا بپذیرد با او برقصد؟ گفت: «معلومه که دوست دارم برقصم.» از اینکه می‌دید قبلاً متوجه نشده است دیمن کراوات سفید بی‌نقصی به گردن دارد، کمی حیرت کرد. گرچه همان شبی را انتخاب کرده بود که می‌توانست باعث دردسرشان شود اما باعث می‌شد همچون شاهزاده‌ای اصیل به نظر برسد. اصیل...

از دیمن پرسید: «مطمئنی خودت بلدی والس برقصی؟»

«سوال خوبیه. سال ۱۸۸۵ رفتم سراغش چون یه رقص پرسر و صدا و شرم‌آور به حساب می‌ومد. البته بستگی داره منظورت چه والسی باشه! روستایی، ونیزی، همراه با توقف‌های کوچیک یا...»

«وای بجنب! وگرنه یه آهنگ دیگه هم از دستمون میره.» الینا دستش را گرفت، جرقه‌های کوچکی را حس کرد انگار که خز گربه‌ای را برعکس نوازش کرده باشد و دیمن را به میان جمعیت در حال چرخیدن کشید.

والس دیگری شروع شد. موسیقی به درون اتاق جاری شد؛ همین‌طور که موهای ریز پشت گردنش صاف می‌ایستادند، موسیقی او را تقریباً از زمین بالا برد. همه‌ی بدنش مورمور می‌شد درست مثل اینکه اکسیری آسمانی را نوشیده باشد. آهنگ والس مورد علاقه‌اش از زمان کودکی پخش می‌شد: آهنگی که همراهش بزرگ شده بود. والس زیبای خفته ساخته‌ی چایخوفسکی. البته بخش کودکانه‌ی ذهنش هیچ‌وقت نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و آن نت‌های دلپذیر و پرپیچ و خم را که درست بعد از آغاز هیجان‌آور و کوبنده‌ی آهنگ کنار هم قرار می‌گرفتند، با کلمات نسخه‌ی کارتون والت دیزنی همراه نکند: تو را می‌شناسم؛ یک بار در رؤیایم با تو رقصیده‌ام... مثل همیشه اشک در چشمانش جمع شد؛ این نت‌ها قلبش را به آواز خواندن و پاهایش را به جای رقصیدن به پرواز وامی‌داشت.

کمرش برهنه بود. دست گرم دیمن روی پوست عریانش قرار داشت. صدایی درونش به نجوا درآمد، می‌فهمم چرا به نظرشون این رقص پرسر و صدا و شرم‌آور می‌ومده. و حالا دیگر الینا قطعاً حسی همانند یک شعله داشت. مقرر بوده ما دو تا /ینجوری باشیم. الینا نمی‌توانست به یاد بیاورد که این جمله یکی از حرف‌های قدیمی دیمن بود یا سخنی تازه که همین الان در ذهن او به زبان آورده باشد. مثل دو شعله که بهم می‌پیوندن و یکی میشن.

دیمن به او گفت، کارت خوبه‌ها. و این بار الینا مطمئن بود که خود اوست که در زمان حال حرف می‌زند.

در جواب خندید، نمی‌خواد تشویقم کنی. همین حالا هم زیادی خوشحالم!

دیمن حرفه‌ای بود آن هم نه فقط در ظرافت قدم‌هایی که برمی‌داشت. جوری والس می‌رقصید انگار هنوز هم پرهیاهو و شرم‌آور باشد. محکم الینا را هدایت می‌کرد که مسلماً قدرت انسانی الینا نمی‌توانست با آن مقابله کند اما با این حال اشاره‌های کوچک الینا را هم تفسیر می‌کرد؛ اینکه چه چیزی را دوست داشت و چه چیزی را به زور انجام می‌داد. به این می‌ماند که روی یخ برقصند؛ انگار هر لحظه امکان داشت بچرخند و به هوا بپرند.

شکم الینا آرام‌آرام ذوب می‌شد و دیگر عضوهای درونش را هم همراه خود می‌برد. یک بار هم از ذهنش نگذشت که دوستان دبیرستانی، رقیبان و دشمنانش راجع به ذوب شدنش درون موسیقی کلاسیک چه فکری خواهند کرد. از بند کینه‌های جزئی و شرمساری‌های بی‌اهمیت سرِ تفاوت‌ها آزاد بود. برچسب زدن به افراد را پشت سر گذاشته بود. آرزو می‌کرد می‌توانست به گذشته برگردد و به همه نشان بدهد که از اول هم قصد بدی نداشته است.

والس خیلی زود به پایان رسید و الینا دوست داشت دکمه‌ی تکرار را فشار بدهد و دوباره از اول آن را اجرا کند. یک لحظه موسیقی قطع شد و دیمن و او با حس تمجید و اشتیاق یکسانی به یکدیگر خیره شدند... بعد دیمن روی دست الینا خم شد. بدون اینکه نگاهش را به سمت او بالا بیاورد گفت: «والس بیشتر از فقط تکنون دادن پاهاست. شکوه و وقار رقصنده‌ای توش وجود داره که می‌تونه در حرکات تجلی پیدا کنه. شعله‌ی فروزانی از مسرت و یکی شدن ... با موسیقی، با یک یار. اینا به مهارت فرد ربطی ندارن. خیلی ممنون که به من افتخار دادی.»

الینا که دلش می‌خواست گریه کند، زیر خنده زد. اصلاً دلش نمی‌خواست از رقصیدن دست بکشد. دوست داشت با دیمن تانگو برقصد. یک تانگوی واقعی. از آن تانگوهایی که باید بعدش با یکدیگر ازدواج کنید. اما ماموریت دیگری وجود داشت... ماموریتی ضروری که باید تکمیل می‌شد. وقتی که روبرگرداند، جمعیتی انبوه از موجوداتی دیگر جلوی قرار داشتند. مردان، شیاطین، خون‌آشام‌ها، موجودات دیوماند. همه‌شان می‌خواستند برقصند. کت دیمن از او دور می‌شد.

دیمن!

دیمن متوقف شد اما رویش را برنگرداند. بله؟

کمکم کن! باید نیمه‌ی دیگه‌ی کلیدو پیدا کنیم!

یک لحظه طول کشید تا دیمن موقعیت را ارزیابی کند اما بعد متوجه قضیه شد. پیش الینا برگشت، دستش را گرفت و با صدایی رسا و پرطنین گفت: «این دختر... همراه اختصاصی منه. خوشم نمیاد با هیچ کس به جز خودم برقصه.»

با این حرف شکایت‌هایی بی‌قرار بر پا شد. برده‌هایی که به چنین مهمانی‌های رقصی آورده می‌شدند معمولاً از آن برده‌هایی نبودند که ارتباطشان با غریبه‌ها ممنوع باشد. اما درست در همان لحظه در یک سمت سالن تلاطمی به پا شد که به تدریج به طرف دیمن و الینا کشیده می‌شد.

الینا که هم رقص و هم کلید را از یاد برده بود پرسید: «اون چیه؟»

دیمن جواب داد: «اگه من باشم می‌پرسم، اون کیه. و جوابم هم اینه، میزبان مون، خود بانو بلادود.»

الینا متوجه شد که خودش هم پشت بقیه جمعیت ایستاده است تا بتواند نگاهی به خارق‌العاده‌ترین موجود بیندازد. اما وقتی که بالاخره دختری را دید که تک و تنها میان چارچوب سالن رقص ایستاده بود، نفسش در سینه حبس شد.

به یادش آمد... اون از گل به وجود اومده...

دختری از گل چه شکلی خواهد بود؟

الینا که بی هیچ خجالتی به او زل زده بود، پیش خود فکر کرد که باید هم پوستش همچون شکوفه‌های سیب، صورتی کمرنگ باشد. صورتی گونه‌های کمی پررنگ‌تر خواهد بود؛ مثل گل رزی به رنگ سپیده‌ی صبح. در آن چهره‌ی ظریف و بی‌نقص، چشمان درشتش به بنفشی گل لارکسپر بود که مژه‌های پر پشت سیاهش روی آن‌ها افتاده و چشمانش را نیمه‌خمار می‌ساخت گویی همیشه خواب و بیدار باشد و گیسوانی زرد کمرنگ همچون گل پامچال داشت که تقریباً تا روی زمین می‌کشید، موهایش در دسته‌هایی باریک بافته شده بود و آن دسته‌ها هم باز به یکدیگر بافته شده بودند و بعد کل‌شان بالای قوزک‌های ظریفش جمع شده بود. لبانش به سرخی شقایق، نیمه‌باز و جذب‌کننده بود. و عطر دسته‌ای از تمام شکوفه‌های بهاری از او به مشام می‌رسید. طوری راه می‌رفت انگار در نسیم به اهتزاز درآمده باشد.

الینا فقط یادش می‌آمد که مثل ده‌ها مهمان دیگر اطراف خود ایستاده و به این منظره خیره مانده بود. ذهنش برای فقط یک ثانیه‌ی دیگر بلعیدن چنین زیبایی دلربایی التماس می‌کرد.

الینا صدای خودش را شنید که بلند می‌پرسید: «اما آخه چی پوشیده بود؟» نمی‌توانست به یاد بیاورد که از بین آن‌همه بافته‌های مو، پیراهن درخشان یا یک نظر پوستی گلگون به چشمش خورده باشد.

دیمین به طعنه گفت: «یه پیراهن دیگه. می‌خواستی از چی باشه؟ گل. پیراهنی از جنس هر گلی تا حالا دیده بودم، به تن داشت. نمی‌فهمم چجوری سر جاشون مونده بودن... شاید ابریشمی باشن و بهم دوخته شده‌ان.» او تنها فردی به نظر می‌رسید که تحت تاثیر این منظره قرار نگرفته بود.

الینا گفت: «نمی‌دونم باهامون حرف می‌زنه... فقط دو سه کلمه.» خیلی دوست داشت صدای ظریف و جادویی آن دختر را بشنود.

مردی از میان جمعیت جوابش را داد: «بعید می‌دونم. خیلی حرف نمی‌زنه... لااقل تا قبل از نیمه شب. آههه! توئی که! حالت چطوره؟»

الینا مودبانه جواب داد: «خیلی خوبم، متشکرم.» و بعد سریع به عقب قدم برداشت. یادش آمد که گوینده یکی از مردان جوانی بود که در شب مجازات خودش، در انتهای مراسم پدرخوانده، کارتشان را به زور به دیمین دادند. حالا فقط دلش می‌خواست بدون جلب توجه از آن‌جا دور شود. اما مردان زیادی آنجا ایستاده بودند و معلوم بود قصد ندارند به او و دیمین اجازه‌ی مرخصی بدهند.

«این همون دختره است که واست تعریف کردم. وارد خلسه میشه و دیگه مهم نیس چه بلایی سرش بیاد؛ اصلاً حسش نمی‌کنه...»

«... خون عین آب از پهلوه‌اش جاری بود و اصلاً خودش رو عقب نکشید...»

«اجراکننده‌های حرفه‌ای هستن! به جاده می‌زنن و ...»

الینا می‌خواست در کمال بی‌خیالی بگوید که بلادود اکیدا چنین وحشیگرایی‌هایی را در مهمانی خود ممنوع اعلام کرده است که صدای یکی از خون‌آشام‌های جوان را شنید: «مگه نمی‌دونستین، من بانو بلادود رو تشویق کردم از شما دعوت کنه به این تجمع بیاید. درباره‌ی نمایشتون واسش تعریف کردم و خیلی دوست داشت ببینه.»

الینا فکر کرد، خب، این بهانه که خط خورد. اما حداقل نسبت به این مردان جوون مهربون باش. شاید بعداً به یه دردی خوردن.

برای آن‌ها هم ساکت شوند، با صدای آرام گفت: «فکر نکنم امشب بتونم. مسلماً شخصاً از بانو بلادود عذرخواهی می‌کنم. اما امکان پذیر نیس.»

صدای دیمن از پشت سرش او را مبهوت ساخت: «چرا، امکان‌پذیره. کاملاً امکان‌پذیره... به شرط اینکه یه نفر طلسم منو پیدا کنه.»

دیمن! چی داری میگی؟!!

هیس! مجبورم.

«متأسفانه حدود سه و نیم هفته‌ی قبل یه طلسم خیلی مهم رو گم کردم. این شکلیه.» نیمه‌ی کلید روباهی را بیرون آورد و گذاشت همگی نگاه دقیقی به آن بیندازند.

شخصی پرسید: «توی حقه‌تون از این استفاده کردین؟» اما دیمن از این حرف‌ها زیرک‌تر بود. «نه، خیلی‌ها دیدن که من حدود یه هفته و نیم پیش، بدون این اجراش کردم. این یه طلسم شخصیه اما حالا که یه تیکه‌اش گم شده، اصلاً حس و حال اجرای جادو ندارم.»

بعد شخصی پرسید: «شبيه یه روباه کوچولوئه. تو که کیتسون نیستی؟» الینا پیش خود فکر کرد زیرکی این یکی به ضررشان است.

«شاید اینجوری به نظرتون بیاد. در واقع یه پیکانه. یه پیکان که نوکش دو تا سنگ سبز قرار داره. مال یه افسون مردانگیه.»

صدای زنانه‌ای از بین جمعیت گفت: «فکر نکنم بیشتر از اونچه الان داری به افسون مردانگی نیازی باشه!» و صدای خنده به هوا رفت.